

درباره گپی تلفنی که ترکیب گریه و خنده
یک دوتار نواز مشهور است

تا هستیم نیستیم!

با استاد محمد یگانه که تماس می گیرم، خبر دارم که بی شک گله‌ای هم هست در کار. حدسم هم درست است. همان ابتدا می گوید: «موقعی که هنرمند زنده است، یکی حالش را نمی پرسد. حالا دنبال مرده‌هایشان می گردند. حالا چه فایده‌ای دارد نوشتن برای ستارزاده و حاج قربان؟» و همان جمله معروفش را می زند تنگش که «تا هستیم، نیستیم. وقتی می رویم، دنبلمان می گردند.»

صحبت می رسد به قدر و اندازه ستارزاده. لایه لایه گلابی‌ها این‌ها دستگیرم می شود: «ما از بچگی می شناختیم ایشان را، همیشه ایشان و پدرم و حاج قربان با هم بودند. خیلی هم از او مانده برایمان. کلی آهنگ محلی با شعرهایش که به گمانم همه موسیقی شمال خراسان شریک است در این‌ها. او جش اما در ساختن، ستارزاده است.» می گوید: «راستش سن و سال دارها خوششان نمی آمد که «دختر قوچانی» بخوانند مثلاً، ولی من همان موقع گمان می کردم این‌ها لازم است. و گرنه چه کسی می آمد مقام «جعفر قلی» بیاموزد؟ چه کسی مقام «سردار عوض» یاد می داد؟ اول باید این شادبانه‌ها را یاد بدهیم که بعد بیایند دنبال مقام.»

قصه استاد یگانه اما همیشه قصه گریزهای اشک آور است. حق هم دارد. نتیجه اینکه زود ورق را می گرداند طرف همان خنیاگری که حالا لنگ روزمره زندگی است: «ما عمرمان را گذاشتیم. راستش به وصیت اجدادمان بوده، و گرنه یک روزش زیاد است. توی همین کرونا یک سال کی گفته این‌ها چه کار کردند؟ کی الان حواسش به ما هست؟ کی از این دوتار به جایی رسیده؟ آن ور آب ما را بهتر می خواهند.» و دوباره می رسد سر گفت و گو که «باید روان شناس باشی. باید بخندانی، بگریایی، بنالی، بگریی.» درست مثل کاری که توی گپ تلفنی می کند. یک گلابی‌گذاری از وضعیت رسیدگی به استادی که در هشتمین دهه عمر، شماره کارتش سر درمی آورد از شبکه‌های اجتماعی تا به قدر یک قران دوزاری دستش را بگیرد، به ضمیمه چند خط تعریف از اسماعیل ستارزاده: «آبروی قوچان بود. خدا بیامرز دشت.»

پ.ن: محمد یگانه شاید بیش از هر کسی این سال‌ها قطعه‌های اسماعیل ستارزاده را سر دست گرفته و شادبانه‌هایش را می نوازند. برای همین هم سوژه خوبی است برای یک گپ درباره او. او اما به قدر همه این ایام، سرتاسر گلابی و انتقاد است

از وضعیت رسیدگی به هنرمندان، گلابی‌های که از سخنرانی‌هایش در بزرگداشت‌ها تا لایه‌های همه گفت و گو‌ها راه یافته و حالا دیگر همه جا خودش را نشان می دهد. به ایشان می ویم کار ماهم همین است. شاید هم نوشتن درباره معیشت هنرمندان موسیقی مقامی، چیز متفاوتی نباشد

از نوشتن در بزرگی قدر و اندازه شان. بهانه این ستون هم همین است انگار.



روزنامه
شهرامید
وزندگی

شنبه
۴ بهمن ۱۳۹۹
۷ جمادی الثانی ۱۴۴۱
شماره ۳۳۰۵

SHAHRANEWS.IR



شهره

می شد. یک روز من به حاجی گفتم اینجا نمی تواند بدون آهنگ باشد. یکی از فرازهای اصلی داستان، چطور بدون آهنگ باشد؟ حاجی هم گفت من هم متوجه شده‌ام که اینجا داستان، آهنگ خودش را می خواهد. همان روز نشستیم و دونفری، برای این قسمت آهنگ ساختیم. حاجی چیزهایی زد، چیزهایی هم من زدم و خلاصه آهنگی ساختیم. قطعه‌ای که امروز به عنوان «گوزل» در شمال خراسان نواخته می شود، همان قطعه‌ای است که ما پدر و پسر ساختیم.»

● یکی با سبب آمده که «این روایت چه شد؟»

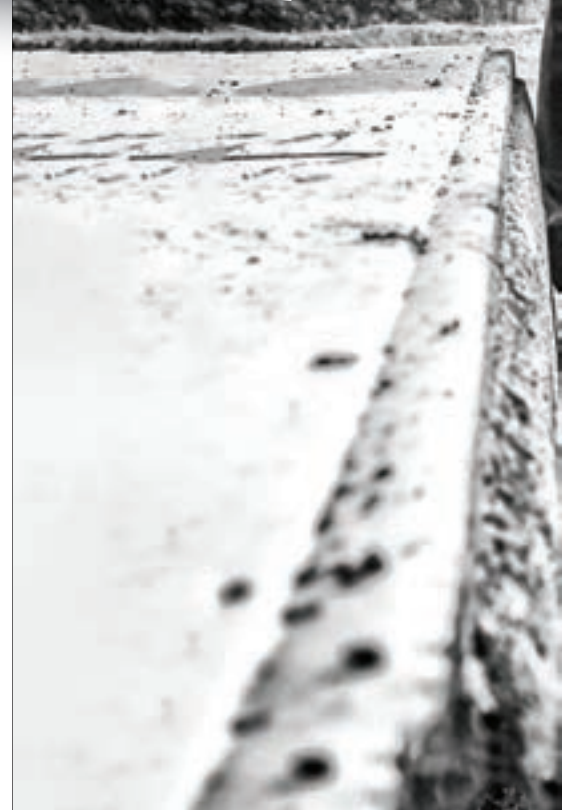
حاج قربان را بخشی استخوان داری می دانند، روایت شناس و مقام دانی که یک عمر دوتار دست گرفت تا پس از حمد خدا و نعت پیامبر (ص)، قصه‌های مردم سرزمینش را روایت کند: «حاجی داستان‌های فراوانی را از بر داشت، داستان‌هایی که خیلی از بخشی‌های دیگر نمی دانستند. شب‌ها مجلس می گرفتند. آن وقت که بلندگو و ضبط و... نبود. مردم خانه یکی جمع می شدند و بخشی برایشان داستان می گفت. گاهی نقل داستانی دو شب و سه شب طول می کشید. مجلس چنان گرم می شد که انگار کسی نفس نمی کشید. من از همان بچگی مجلس‌های حاجی را می رفتم. یک بار توی یکی از مجلس‌ها، داستان به جای حساسش رسیده بود. دو برادر که از کودکی از هم جدا افتاده بودند، حالا یکی شان میر غضب رئیس دزدها شده بود و دیگری عاشق دختری جوان. دو دلداه با هم فرار می کنند و از قضا در راهی به کمین دزدها می افتند. رئیس دزدها پسر جوان را به دست میر غضب می دهد که گردنش را بزند. روزگار، دو برادر را مقابل هم قرار می دهد. یاد می آید اینجا داستان بود که در همان جایی که من نشسته بودم، یکی از مهمان‌ها به بغل دستی اش گفت: «به حاجی بگو نقل را نگه دارد تا من بروم بیرون و برگردم.» رفیقش گفت: «حالا تو برو وقتی برگشتی من قسمت‌هایی را که نبوده‌ای برایت تعریف می کنم.» مرد بر گشت و گفت: «فلان فلان شده! تو نقل خودت را با نقل حاجی یکی می کنی؟!» می گوید: «گاهی که حکایت نیمه تمام می ماند به اقتضای مجلس، بعد می دیدی دم در یک کرسی چه‌ای گذاشته‌اند که حاجی نقل را بگوید. نمی خواستند بگذارند نقل از مجلس در برود و بماند برای بعد. گاهی نمی شد. بعد می دیدی یکی با سبب آمده در خانه که «حاجی، این داستان نیمه تمام ماند. ما حالا چه کنیم؟ نمی شود نقلش را بگویی؟» حاجی هم می گفت: «برای یک نفر که نمی شود نقل گفت.»

● کسی از بخشی‌ها سراغ نمی گرفت

به یاد استاد علی رضا، تا قبل حاج قربان تک و توک بخشی‌هایی این طرف و آن طرف ولایات بوده‌اند که کسی هم خبری از آن‌ها نداشته. بعد اما ورق بر می گردد: «تا قبل از حاجی، کسی سراغی از بخشی‌گری نمی گرفت، اما الان ثبت جهانی شده. بخشی از این، نتیجه

زحمات حاج قربان بود که برای اولین بار شعرها و سرودهای مردم این نواحی را به گوش اهل هنر رساند. برای همین است که می گویم بخشی‌مال اجتماع است. مردم در همه طول تاریخ بخشی‌ها، را می خواسته‌اند. اگر نمی خواستند که این کسوت تا حالا دوام نمی آورد. این‌ها نیاز جامعه بوده‌اند در همیشه تاریخ.»

آن که تار می زد، می گفتند تارچی. آن که می خواند، می گفتند خواننده. اما از آن بیا بالاتر. آن که داستان سرایی می کرد، حفظ موسیقی می کرد، مقام را می شناخت، ساز را می شناخت، معنی شعر را می دانست، نطق بود، قدرت بیان داشت، قدرت نوازندگی داشت، آن را دیگر می گفتند بخشی



بخشی.» و خاطرش می رود آن سال‌ها که حاجی توی همین علی آباد دوتار دست می گرفته، همان سال‌ها که به سختی می خواست جا باز کند کنار پدر: «بخشی‌ها قدیم که کسی کنارشان راه نمی دادند. من که پسر حاج قربان بودم، از همان اول فقط کارم این بود که بر گه روایت را ورق بزنم. کتاب را می گذاشت جلوش، همان طور که مشغول دوتار زدن بود، نمی توانست ورق بزند. انگار هم آموزش به من می داد، هم کار را راه می انداختم. یعنی می فهمیدم که کدام شعر به کدام وزن خوانده شد. ۲۵ سال شد این حکایت. من ۲۵ سال پای درس حاجی شاگردی کردم. از ورق زدن شروع شد. به ابریشم تاب دادن رسیدم. چقدر خودش را و ما را سختی می داد تا یک ابریشم را صیقل بدهد. حاجی خودش زه ابریشمی دوتارش را آماده می کرد. پدر ما را در می آورد تا زهی را می تابید. باید می گفتم و ابریشم مرغوب پیدا می کردیم. آن وقت حاجی با کلی مکافات، ابریشم را می تابید و آب می داد و لیف‌اش را می گرفت. بعد آن را می بست روی دوتارش. حالا این زه چقدر کار می کرد؟ یک مجلس که می رفت، مجلس بعدی زه پاره می شد و باز روز از نو و روزی از نو.» می گوید همان موقع، پای همان شاگردی‌ها دستش آمده که حاجی از یک داستان می گذرد: «در داستان «همراه و صیادخان» جایی هست که پسر، که عاشق دختر شاه آذربایجان شده، در پاسخ نصیحت پدر و اطرافیان‌ش می گوید هر طور شده من

باید به سفر بروم و یارم را در سفر پیدا کنم. این جای داستان که خیلی هم شعر شیرینی دارد، آهنگی نداشت. حاجی می گفت از همان قدیم هر «بخشی» که حکایت «همراه و صیادخان» را نقل می کرده، از اینجا داستان، بدون آهنگ رد می شده. خود حاجی هم اینجا داستان و گفت و گوی عاشق با اطرافیان‌ش را بدون آهنگ، رد